نصر من الله و فتح قریب

۱۲۹۵

از تازه افادات سرآمد شعرای نامی رشک فردوسی و نظامی فرازندهٔ علم سخنوری نوازندهٔ طبل پهلوی و دری شهسوار عرصهٔ فصاحت سپه‌سالار معرکهٔ بلاغت وقائع‌نگار عدیم المثال صف‌آرای مضامین جنگ و جدال عزیز مصر دانش متمیز خواجه عزیز الدین لکهنوی متخلص بعزیز

مثنوی

فتح‌نامه

که از

آغاز فتنهٔ جنگ بغاوت

تا اختتام صلح فیمابین شهنشاه روس و

سلطان روم جملهٔ واقعات پیکار و حالات کارزار بر سبیل

اختصار درین نسخه مرقوم ست باهتمام راجی غفران محمد عبد الرحمن حسب استدعای

برخورداران سعادت نشان حافظ محمد ابو سعید خان و حافظ محمد عبد الحمید خان

در مطبع نظامی طبع شد

M, ali muhammed, ali sahb

											تاریخ ان	ولدیتی	اسم	نمرو

و

٨٩١٤٥١٩٩

ع - ق

نصر من الله و فتح قریب

از تازه افادات سرآمد شعرای نامی رشک فردوسی و نظامی فرازندهٔ علم
سخنوری نوازندهٔ طبل پهلوی و دری شهسوار عرصهٔ فصاحت سپه‌سالار
معرکهٔ بلاغت وقائع نگار عدیم المثال صف آرای مضامین جنگ
و جدال عزیز مصر دانش و تمیز خواجه عزیز الدین
لکهنوی متخلص بعزیز

مثنوی

فتح نامه

که از
آغاز فتنهٔ جنگ بغاوت
تا اختتام صلح فیمابین شهنشاه روس و
سلطان روم جمله واقعات پیکار و حالات کارزار بسبیل
اختصار درین نسخه مرقوم ست باهتمام راجی غفران محمد عبد الرحمن حسب الحکم عالی
برخورداران سعادت نشان حافظ محمد ابو سعید خان و حافظ محمد عبد الحمید خان

در مطبع نظامی طبع شد

بسم الله الرحمن الرحيم

بنام خداوند کار آفرین | هزار آفرین صد هزار آفرین
جهان پادشاهِ خدیوان خدیو | از آنکش او چه گاو و چه گیو
نه او را نگاهے بد بهیم و گاه | نه او را نیازے بخیل و سپاه
ازل تا ابد بارگاهِ وی است | کران تا کران در پناهِ وی است
درش سر ابر ربان سر و کار نیست | ولی ناکسان سر ابرش بار نیست
ستایش سزایان ستایش گرش | سر سربلندان نیاز آورش
قضایش سر آرد بهر جا که تیغ | که آرد که دارد سر از وی دریغ
اگر از جلالش زند دم زبان | بلرزد سپهر و بجنبد جهان

به یکتائیش هر که دم می زند / نه دم بل دو عالم بهم می زند

خرد را بدرگاه او راه نیست / زبس بودش اندیشه آگاه نیست

ازو کوس کاوسیان پر صدا / وزو نامی ناقوسیان پر نوا

به عثمانیان روم را رام کرد / بلی شام آن بوم را بام کرد

رخ غازیان را چو گون غازه ساز / باب دم تیغ جان تازه ساز

بشمشیر کشور کشائی دهد / بتدبیر کار آزمائی دهد

بگنجشک ابابیل چون پر زند / صف ژنده پیلان بهم بر زند

کند قطره را در صدف در ناب / دهد سایه را پایه آفتاب

هوس را نهد بر سر خوان بصل / مگس را کند خانه پر از عسل

دل و جان دهد تاب و طاقت دهد / عجب اینکه بخدمت اجرت دهد

اگر چرخ گردان بود ور زمین / بقهرش نه آن باز ماند نه این

هم او هست و هم او بماند بجای / که جاوید پاینست و جاوید پای

بهر جا که منزل کنی کوی اوست / بهر سو که رو آوری روی اوست

مرا هست یادش بخورد و بخواب / بروز آفتاب و بشب ماهتاب

عزیزه از خدا مصطفا را شناخت / چو بشناخت او را خدا را شناخت

در نعت سرور عالم صلی الله علیه وسلم

سزد اینکه خود را نیایش کنم — که وخشور را ورا ستایش کنم

چه وخشور دستور دستور دان — پیام آور ایزدی ترجمان

فرستنده رامی بهم چون بجود — فرستاده را هم فرستم درود

فروزنده خورشید شب تیره وار — شب افروز شمع ره کردگار

بمعنی ز رحمت نخست آیتی — بظاهر ز دولت پسین آیتی

زمین تا فلک روشن از دین او — ز آئینه روشن تر آئین او

بشنبه شرف داده آدینه را — بهم بر زده دین دیرینه را

ز مهر نبوت که بر پشت زد — بمهر سلیمان زد انگشت رد

ز گردان و گردن کشان در نبرد — بیکمشت خاکی برآورده گرد

حبش از غلامی او داغدار — به بویش سواد یمن مشکبار

لبش را ز ایزد بحجه شربرات — خضر را ز آب حیاتش زکات

بود برتر از نه فلک پایه اش — نیفتاد ازان بر زمین سایه اش

چو از پیشگاه خدا آمد او — سزد گر پس از انبیا آمد او

کسی کافتابش بود در قفا — رود سایه اش پیش و خود در قفا

ولی روز محشر باقبال او	همان سایه باشد بدنبال او
جهان سایه واو سراپای نور	بلی سایه از نور دارد ظهور
همه هرش صلا چار سو میزنم	دمم از آل و اصحاب او میزنم
بود هر دمم آسمان جبهه سا	که دارم سری بر در مصطفا

در اظهار شوق و تمنای دل

خوشا آنکه من ره بمنزل نهم	بصد شوق بر ناقه محمل نهم
فلک ناقه و ناقه رقصان شود	ملک ناقه ران حدی خوان شود
چو خورشید خاور بمغرب دوم	ز هندوستان سوی یثرب دوم
نخستین بزمزم وضوئی کنم	دل و دیده را شست وشوئی کنم
بطوف حرم چون نیاز آورم	بشکرانه آنجا نماز آورم
کنم از در کعبه وسوی او	برد دل ز کف یاد ابروی او
بدیدار آن روضه شادان شوم	اگر خار باشم گلستان شوم
بخاک درش کاش خاکم کنند	کز آلایش خاک پاکم کنند

در عرض حال خود

دلا حاجت از دست کیشان طلب	دوای دل از سینه ریشان طلب

در عشق زن رو گشادی بخواه | گشادارد هر رو مرادی بخواه

کسی کز در شان گدائی کند | بملک سخن پادشاهی کند

من از خاک شان بهشتی خواستم | چو افلاک از خاک برخاستم

بود دولت از دولت شان مرا | دهد خواجگی خاکبوس شان مرا

ز نظامی بود بزم افروز من | بود آفتاب آتش از سوز من

من از خاکش اکسیر آموختم | ز شمعش چراغی بر افروختم

سزد گر چراغم چراغان کنند | ز خاکم جهان را گلستان کنند

بود لکهنو گنجهٔ من گنج سنج | دهم بی ترازوی و بی دست رنج

بود انچه در بحر و کان آن ماست | که دریا و کان هم ز باران ماست

هر آن گوهری کش من آرم بکف | ندیدست آلایشی از صدف

اگر گوهر از لامکان آورم | و گر گل ز باغ جنان آورم

خوشا آنکه جا در جنان داشتم | ز کونین دل بر گران داشتم

بعالم مرا آدم آورده است | ز دیر مغانم جم آورده است

بلی هست کشمیر جنت مرا | بد و فرخ درافگنده غربت مرا

ازان گل زمین ست چون شاخ سبز | بود سبز و خرم ازان کاخ من

زبیتی چو فردوسم آمد وطن — که خوانند فردوسیم در سخن

ملقب به داراب در گوهرم — که آیینهٔ حال اسکندرم

بلی فیض داراب جویایی — که چون طوطیم طبع گویایی

هنرپرورم چون دوانند اهل تمیز — سزد خوانیم از خویشتن اعزیز

مرا یوسفی هست در کاردان — ندانم که باشد زلیخای آن

نشد کس خریدار این جنس در — نگر آید از آسمان مشتری

درین خانه تا خانه نشین گشته‌ام — فلاطون بنای اربعین گشته‌ام

زمین زمان می‌پرستی بود — همین مزد چل ساله مستی بود

چو عمر دو ده من از چل گذشت — پی ناقه از روی منزل گذشت

هنوزم سر دشت پیمائی است — فرس در پی نعل فرسائی است

بر آنم که چون ترکتازی کنم — بترک فلک گوی بازی کنم

چو داود دارم نفسهای گرم — که پولاد در دست من گشته نرم

از آن درع سازم که در بر کنم — سپس ساز شمشیر و خنجر کنم

که سر کس در افتد بر اندازمش — وگر سر برآرد سر اندازمش

پس از رهروان نخست آمدم — چو دیر آمدم زان درست آمدم

تکمیل نفس من این بس گواه	که ماندم دران بارگه دیرگاه
کسانی که آیینه دنبال من	ببینند قال من و حال من
بجائی خطائی اگر بنگرند	بعد چشم آنم کزان بگذرند
بیا ساقی آن آتش تابناک	که باشد چراغ شبستان خاک
بمن ده که از خود نجاتم دهد	پس از مرگ آب حیاتم دهد

در تالیف کتاب

کهن آتش پارس افسرده بود	دل و جان گبران هم افسرده بود
نه آتش بجا و نه آتشکده	در دیر را قفل محکم زده
من آوردم آن قفل را چون کلید	در بسته را شد گشادی پدید
نگه کرد در تیرگی خیرگی	درخشید برقی دران تیرگی
بهر گوشه خاکستری یافتم	ز بس کافتم اخگری یافتم
بدان اخگر این آتش افروختم	چو افروختم خویش را سوختم
بمن تافت تا آن درخشنده نور	بگفتار من آورد چون نخل طور
کنون فال آتش زبانی زنم	بموسی دم لن ترانی زنم
مر این آتش از آتشی دیگرست	نه از سنگ و از تیشه آزرست

۹

زمن یافت چون آتش مرده جان — مرا داد از زندهٔ جاودان

بگو آتش آب حیات ست این — روان تن کائنات ست این

من آتش پرستی بجان میکنم — بخاکستر آتش نهان میکنم

گر آید باتش گرفتن کسی — برافروزد از آتش من خسی

الهی چراغش پر از نور باد — دم باد صرصر ازو دور باد

مرا آفریدند چون سبز بخت — بسوز زندهٔ آتش نشانم درخت

گذارم گر افتد بتفتیده کشت — کنم خرم آن را نسیم بهشت

چراغم بود روشن از برق طور — ایاغم پرست از شراب طهور

بجوان جگر تازه دارم دماغ — شدم فارغ از فکر جام و ایاغ

نوائی نو می در سخن میزنم — دمادم شراب کهن میزنم

شب تیره و راه تاریک پیش — برافروختم شمعی از سینه خویش

شدم قطره زن تا حد کائنات — دران تیرگی جستم آب حیات

سر چشمه سار سخن یافتم — سکندر طلب کرد و من یافتم

دلم شاد ازین سال فرخنده شد — باین نامهٔ نو سخن زنده شد

باندیشه چون سر بزانو نهم — زکونین خود را بیکسو نهم

نهم سر بزانوی پا بر سپهر | زنم پشت پا بر سر ماه و مهر
چو من سر بجیب قبا میکنم | در خلد بر خویش وا میکنم
گلی گر بخواهی گلستان دهم | وگر لعل جوئی بدخشان دهم
گر این نسخه از هم کشائی بهوش | صدای در خلدت آید بگوش
دران روضه باشد که راهی کنی | بحور و قصورش نگاهی کنی
اگر در خماری شرابی خوری | وگر تشنه کامی که آبی خوری
هوس گر بخوان و دادت برد | نعیم جهان راز یادت برد
چو در سایهٔ طوبی آئی فرود | برضوان آن روضه خوانی درود
بگر طبع من نخل طوبا بود | که هر میوه خواهی مهیا بود
بلی هست این سرزمین سنگلاخ | شد از آبیاری من سبز شاخ
کشادم بخود از در تیغ چون دری | سزد گر بگردون برآرم سری
چو در پهلوی پهلوانی کنم | چرا چون خسان قلبه رانی کنم
کسانی که زخم سنان میخورند | همانا بشمشیر زبان میخورند
مرا هم زبان قلم تیغ نیست | نی کلک من کمتر از تیر نیست
سزد اینکه من هم بشمشیر و تیر | شوم همچو اسکندر آفاق گیر

خدارا عزیزا اینهمه لاف چیست	بدین فضل ازین زال انصاف نیست
گرفتم که سالار لشکر شوی	بکشورگشائی سکندر شوی
سکندر چه برد از جهان جز دو برد	کف خاک بر دست افشرده مرد
تو آن کن که هرگه کنی عزم راه	شود صبحگه بر تو آن شامگاه
بگیر از جهان آنچه با خود بری	که روزی ازین خاکدان بگذری
بیا ساقی آن جام کیخسروی	بمن ده که از ساز و برگ (دنیا ۱۲) نوی
کنم تازه آئین جمشید را	دهم تازگی باغ امید را

خطاب بآسمان و رجوع بستایش ملکهٔ معظمه وکٹوریا قیصر هند

بباراى فلک تازه کن خاک را	برآراى زمین سر فلک تاک را
بده اى نمو شاخ را توشه	سرآى خوشه سرکش ز هر گوشه
بگیر اى کدیور از ان جرعه آب	بتاب آفتاب آب را کن شراب
برآر اى شراب از ته خم بجام	که باشى بکام شهنشه مدام
شهنشاه فرزانه وکٹوریا	که آمد شهنشاهی او را سزا
ز عدل وی اقلیم هندوستان	بود خرم و سبز چون بوستان
چه خلقش خدا داده ملکش وسیع	چه اقبال او بارگاهش رفیع

۱۱

نگرید بعهدش کسی جز سحاب / ننالد بدورش دلی جز رباب
نه بیداد صرصر رسد بر گلی / نه گل بشکند خاطر بلبلی
چو از عدل و داد است پیرایه اش / بود برتر از همسران پایه اش
می عیش دارد جهانی بکام / تو گوئی بود دور او دور جام
فلک مهد جنبان زمین مهد اوست / چو شهزاده ولیعهد اوست
ز دانش پژوهان عالیمقام / که کرسی نشینند و منبر بنام
چو انجم یکی انجمن داده ساز / بدان میدهد سلطنت را طراز
گورنر که صاحب کلاهی کند / بحکم شهنشاه شاهی کند
بود هند را شاه و داور وزیر / گر این ماه آن هست مهر منیر
شهنشاه آرسی بود آفتاب / که هر ذره راهست ازو آب و تاب
بود فیض او دهر را چون نهر / که هر شهر دارد ازان نهر بهر
پری چهرگان فرنگیس فر / بخدمت برش بسته پیشش کمر
فلک در تگاپو بکار وی است / کهن سال خدمتگذار وی است
نهیبش بهر جا که لشکر کشد / که دارد سر آن که سر بر کشد
زند فوج بحریش آتش بآب / شود مرغ و ماهی بدریا کباب

جهان را مسخر بتدبیر کرد — که تدبیر او کار شمشیر کرد

نهد آسمان سر به پای هند — که در ظل مهرش بود جای هند

بر انداخته رسمهای کهن — برآورده نخل ستم را ز بن

نشست آتش فتنه در عهد او — نسوزد زن هند و از مرگ شو

ز بیمهری و جهل دوران گذشت — ز دخترکشی ای رایان گذشت

زمینی نه بینی بجز کار و کشت — شده هند خرم چو باغ بهشت

بهر شهر طرح مدارس نهاد — کز آن هند را گشت روشن سواد

بهر جا شفاخانها ساخته — که بنیاد صحت در انداخته

طلسم دگر ساخت از تلگراف — که گر خود ندیدم شنیدم گزاف

ز شهری بشهری تنیده ز تار — سخن با اراده راست شد آشکار

هم از باختر تا بخاور زمین — پل و راهها ساخته آهنین

روان گشته کالسکهای بخار — جهانی بهم می‌شود ره سپار

به کشتی دودی بادی مدام — توان رفت از هند تا روم و شام

به پیمان دیرین ز راه وداد — بسلطان رومش بود اتحاد

بهر جا معین و مددگار اوست — بزور و بزر یار و غمخوار اوست

فیاضی اهل هند

بلی شاه با هر که دارد وفاق	رعایا کند بیشتر اتفاق
خصوصاً درین عهد فرخنده مهد	که با روسیان روس شکست عهد
به دولت پژوهی بهر داشتند	بنام کسان دائره ساختند
به هر شهر و ده مجلس آراسته	ز هر حسر مبنی دائه خواسته
که کار آگهان صرف هیجا کنند	بدان خستگان امداد کنند
سعادت زده حلقه بر هر دری	ز هر کشوری شد فراهم زری
سوی روم گنجی ز هندوستان	روان شد چو برگ گل از بوستان

فیاضی حضور پرنور والی ریاست رامپور

زهی همت والی رامپور	که چشم بد از دست او باد دور
درین کار چون بخشش آغاز کرد	در چاره بر خستگان باز کرد
ز دینار و درهم فرستاد گنج	که رنجیدگان را رهاند ز رنج
سحابی که آن گوهر افشان بود	کف جود کلب علیخان بود
درش کعبهٔ اهل امید هست	رخش قبلهٔ ماه و خورشید هست
بصورت ز یوسف بود یادگار	بمعنی خود او سایهٔ کردگار

خداوند ارباب اخلاص هست	خداوند را بنده خاص هست
که سجاده اش روشن است از جبین	که دارد دو عالم بزیر نگین
الف از که داد سخنور دهد	بهر نکته صد گنج گوهر دهد
بلند است چون آسمان پایه اش	جهانی است آسوده در سایه اش

فیاضی برج اوج اقبال صدر آرای دولت بهوپال

هم از فیض والی بهوپال هست	که خرم از و کشت آمال هست
درین کار بذلی که بهر او بکار	نیارم شمردن یکی از هزار
جهان بانو و بانو بانوان	که در خدمتش بسته بند میان
کلاهش نه ولیک صاحب کلاه	محاقش نه ولیک مانند ماه
بود جای حیرت که این آفتاب	جهان را گرفت ست و خود در حجاب
بلی مظهر کردگار ست او	که پنهان و هم آشکار ست او
سزد اینکه باشد ز مردم نهان	که جان جهان ست شاه جهان
ز اقبال این بانو عالم ست	که در سایه قدسیه بیگم ست
زهی بیگم پاک دل پاک ذات	که چون نام خود هست قدسی صفات
سحاب است دستش کزین مرز و بوم	رسید ست فیضش بدریای روم

۱۵

فیاضی نواب عالیجاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر

الا ای همه فیض نواب هست	که بر روی امید از و آب هست
چه نواب حسن خان نام آوران	کهین چاکرانش مهین سروران
جهانگیر باشد چو احسان او	جهانی بود زیر فرمان او
بگاه خموشی محیطیست ژرف	بگوهر فروشی سحابی شگرف
بعلم افتخار گران مایگان	بحلم اعتبار گران پایگان
ز جوش نطق حکم این داور ست	که هر یال را ردیفی دیگر ست
بیا ساقی آن باده فتنه سوز	که گیتی فروز ست و هم جان فروز
بمن ده که بر یاد سلطان زنم	صلائی بگردون گردان زنم

خطاب بآسمان و رجوع بمدح سلطان

الا ای فلک پهلوانی بکن	به پیرانه سالی جوانی بکن
سبک تیر بیار و قشون گران	به تیر و کمان رو کش ترکمان
بشمشیر آتش بجیحون زنان	بشبگیر شبها شبیخون زنان
بجون کسان دیده بر دوخته	جهان سوخته رخ برافروخته
سحر کرده خود را نهان در کمین	شبانگه سری بر کشیده بکین

چو گرد آمد آن فوج آفاق گیر / بگو حال و خط شان نگارد دبیر

بزاویش لشکر که از سر خوشی / بده فتوی از بهر لشکر کشی

درفش در افشان بخورشید ده / دهل جای بهر نطق بناهید ده

بگو آن رهد دید بانی سپار / که ناید ز هندو جز این هیچکار

باسپهبدی کیسه بهرام را / که او هست سالار ایام را

به پیغمبری برگزین ماه را / پس انگه خبر ده شهنشاه را

که بخت غلامست من چاکرت / عدو پست همت بلند اخترت

باین خیل ما این لشکر بیشمار / که آرد که با تو کند کارزار

بدینسان چه این فوج اسان دهی / نشان با چنین شوکت و شان دهی

عجب نیست کز حکم سلطانیت / بخشند تمغای عثمانیت

شود از تو خوشنود چون پادشاه / دولت انچه میخواهی از وی بخواه

ولیکن همین ست راه صواب / که از بارگاه عالی طلب فتح باب

چو آزاد گردی ز آوارگی / در آنجا فرود آمی ز بارگی

درین کهنه سالی و فرسودگی / کنی زندگانی به آسودگی

بیک گوشه در گوشکی جا کنی / جهانی دگر را تماشا کنی

به هر پایه از سرفرازان خویش / به بینی سران را سر افگنده پیش
مگر آنکه روزی ز راه نیاز / بپابوس سلطان شوی سرفراز
ز مهرت طمع دارم این داوری / که انجام مرا نیز یاد آوری
به پوزش ز من هم گذارش کنی / سپاسنده را هم سپارش کنی
که دارم عزیزی به هندوستان / چو بلبل نوا سنج در بوستان
مرا خواجه هست و ترا چاکر است / چه چاکر که بهتر ز یک لشکر است
به تیغ زبان خصم را سر فکن / به بازوی دل قلب لشکر شکن
کلید در فتح کلکش بدست / ز برجسته معنیش ماهی بشست
گه داستان رستم داستان / دم راستی همدم راستان
چو بر رخش اندیشه گردد سوار / برون آرد از برق رخشان دمار
خیالش کشد دیو را در کمند / سمندش بود شیر را پیل بند
ترا جان نثار است و جانان مرا / ترا بنده و خواجه تاشان مرا
از و منتی هست بر جان ما / که او شد برین درگهم ره نما
سزد گر چو من با نگاهی دعا / رهی را درین بزم راهی دهی
نیازی برین در فرستد ز دور / بصدقی که گوئی بود در حضور

بدین گفته خواهد اگر شه گوا	برآر از بر این نامه و بر گشا

ستایش خاقان معظم سلطان عبدالحمید خان

مرا هست حیرت باحوال شاه	گهی مهر میگویمش گاه ماه
کجا ماه را هست افسر بسر	کجا تیغ خورشید را بر کمر
کند مه گر از مهر کسب ضیا	دلش هست روشن ز نور خدا
بقسطنطنیه پایهٔ تخت او	بچرخ برین تارک بخت او
فلک بهر خدمت کمر بسته است	که بر تخت عبدالمجید او نشست
ملک گفت سال جلوس سعید	شدش جای گوئی بعرش مجید
باورنگ شاهنشهی پای اوست	ولی در دل عالمی جای اوست
بود دست خالی ولی وقت جود	کند سر فرو ولیک گاه سجود
مهین پاسبان کهن خانقاه	کهن دیدبان مهین خوابگاه
ز پشتیش قوی پشت اسلامیان	بدورش بلند اختر شامیان
درش مرجع هفت ملت بود	ولی مرکز پنج نوبت بود
شود کاربند او بو خشنود بند	که از دین و دنیا بود بهره مند
گه حمله چون بر نشیند بزین	باستد سپهر و بجنبد زمین

۲۰

محیطیست دستش دم صلح و جنگ | که گاهی گهر آرد و گه نهنگ
نهنگی ست تیغش بهنگام زور | که افکنده شوری بدریای شور
بفر عثمانیان لطمهٔ رود نیل | بموسائیان سایهٔ جبرئیل
دو دستش دو شاخ از یمین و یسار | یکی بارهدار و یکی خاردار
هواخواه را زان یکف بار و برگ | وزین خصم را در جگر نیشه برگ
کند گنج ازان صرف تیغ و تفنگ | که ظاهر شود گنج از قلب جنگ
نشاط مسخر دآب و تابش دهد | بدست آنچه آرد تابش دهد

بیان نسب دودمان آل عثمان

چو من سکه بر نام سلطان زنم | دم از دودهٔ آل عثمان زنم
کسی گوید از عیص اسحاق شان | کسی میدهد از قطوره نشان
نگارندگان کرده اند اختلاف | ولیکن درین گفته بوده خلاف
که عثمان غازیست آبای شان | نه آبای شان جد اعلای شان
بشش صد نود بود و نه در شمار | که چون حق بمرکز گرفت او قرار
چو عثمان بتخت خلافت نشست | به تسخیر بر بسته کمر چست بست
بسی از نصارا مسلمان شدند | بسی کشته بر دست ارغان شدند

ازان روز این مژده باشد بجام | درافزایش دین و دولت مدام

بلی بود هر یک بیاری بخت | پدر بر پدر صاحب تاج و تخت

چو بر هشتصد پنج و پنجه گذشت | مراد دوم رخت هستی نوشت

بسلطان محمد خلافت رسید | جهان را ازو زیب و زینت رسید

چو قسطنطین آن قیصر ملک روم | ز سلطان مخالف شد از بخت شوم

برآشفت سلطان و لشکر کشید | بقسطنطنیه شد قیامت پدید

پس از زینه و آدینه پنجاه روز | ظفر یافت بر لشکر کینه توز

چنان بر فصیلش شده گوله بار | که بشکست و شد فتح باب آشکار

درآمد ازان ره سپه تند و تیز | برآورد سر فتنه رستخیز

بکف تیغ قیصر بناموس و ننگ | بزد خویشتن را به تیغ و تفنگ

سر از دوش قیصر بپا فتاد | نه سرکینه گر قیصر از سر افتاد

چو سلطان لوای ظفر برفراخت | درون رفت و بشکست و جا گرم ساخت

سن هشتصد بود و پنجاه و هفت | که از دست نصرانی آن ملک رفت

ازان روز این گلزمین گلشن است | بدان دوده این مملکت روشن است

کنون داوری را که از سروری | نشاندند بر مسند قیصری

21

بود دسی او جام ازان دودمان	همانا داوتا بماند جهان
بر آرد فلک گرچه شام و سحر	مه دیگر و آفتاب دگر
بچشم کسی کو دل آگاه هست	همان آفتاب و همان ماه هست
بیا ساقی آن ساغر لاله رنگ	بمن ده که باشد دل از غصه تنگ
چه نوش آن می پرتگالی کنم	دل از غم بافسانه خالی کنم

آغاز داستان فتنهٔ روم

نباشد چو بر یک روش روزگار	قرار جهان نیست بر یک قرار
شب و روز خورشید و ماه آورد	بسی زین سپید و سیاه آورد
یکی را نشاند بشاهی تخت	یکی را نهد بر سر خاک خشت
بگرید چو آباد بیند کسی	بخندد چو ناشاد بیند کسی
بگر بوم سیرت بود چرخ شوم	نمیخواهد آباد یک مرز و بوم
در آزار مردم فلک را انجم ست	حذر کن که این خانه پر کژدم ست
سر چاه دلوی در آویخته	ولی زهر در آبش آمیخته
همانا که صیاد بحر و بر ست	که نشترش دام ست و ماهی شست
چو زنبور در شهد سرگرم کین	بکف نوش و نیشش بهر آستین

کشد زهره گاهی به پنجه زوال — بود گاه بهرام گرم قتال

بتاراج گیتی زحل مایل ست — شود دزد اگر پاسبان مشکل ست

مر این خم نیلی که وارژون بود — پر از خون چندین فلاطون بود

گذارنده قصهٔ روم و روس — چنین زد دوال گذارش بکوس

که در عهد شاهی عبدالعزیز — چو شد آتش فتنه در روم تیز

باطراف بلغار و سرحد سرب — بهر سوی هر سک چه شرق و چه غرب

هم از بوسنه تا بکوه سیاه — نه کوه سیه بلکه کوه گناه

بپا کرده هنگامه نصرانیان — که بیداد کردند عثمانیان

ز حکم شهنشاه سر تافتند — مکافات آن پیش پا یافتند

ولی شاه میکرد زان درگذر — وزان درگذر داشت رائی دگر

دل افسران سپه شد ز جای — بجستند از شیخ الاسلام رای

سبک هر یک از جای برخاستند — نهانی یکی مجلس آراستند

نشستند و دادند داد مراد — بکرسی نشاندند نقش مراد

ولی هیچ زین که نقشی بر آب — کشیدند و خواهند از ان فتح باب

بنقش و نگار جهان دل مبند — که باشد نگارین چو این پرند

ز دنیا و دولت وفا چون ندید | عزیز جهان آخر از جان برید
مر او را نکه بار جهان بر نداشت | خود از افسر و تخت او درگذاشت
موافق چو تدبیر و تقدیر شد | مر آن گوشه گیر این جهانگیر شد
همین بود آری مراد جهان | که این دادگر داد داد جهان
مرادی بچندین دعا خواسته | بصد آرزو از خدا خواسته
به تخت پدر جای عبد الحمید | بود سایهٔ حق بعرش مجید
چو فتنه نشستن که بر خاست او | فلک پشت خم شو که شد راست او
مه و خور ز رافند ناب نیلی فتاد | که او پای به تخت زرین نهاد
دم فتنه خیل دجالیان | چو عیسی فرود آمد از آسمان
بروزی که صبح قیامت دمید | مر این آفتاب از افق سر کشید
فرستاد لشکر پی گوشمال | سر سرکشان تا کند پایمال
سران بر سر سرکشان تاختند | بیک تاختن کارشان ساختند
بیلغار رانده بیلغاریان | بر آورده دود از تن ناریان
ز پولاد شمشیرشان گاه حرب | شده خرد چون سرب اسپاه صرب
هنوز این همه فتنه نشسته بود | که تا که بلای دگر رو نمود

حمایت شهنشاه روس بحال سرکشان

شهنشاه روس الگزندر بنام — که باشد بکشور ستانی مرام
اگر قاف خود قاف اقلیم اوست — وگر ماه آن حلقهٔ میم اوست
ز بس تیغ تیزش که خونریز هست — بجنگش مگر روح چنگیز هست
ز عمری شه کرده چشمی بروم — ولی ایمن از چشمش آن مرز و بوم
برون سینه گو همچو آئینه داشت — ولیکن درون ولی پر از کینه داشت
بترکان شده چهره در کوه و دشت — گهی چیره گشت و گهی خیره گشت
گهی بر بایرانیان ریخته — پس از ریختن باهم آمیخته
گهی فوج شاه بخارا شکست — تو گوئی که خار ابخارا شکست
چو دانست کز حکم سلطان روم — کشیدند سر زیر دستان روم
به پیمان شکستن کمر چیست بست — نه پیمان دل عالمی را شکست
بسلطان نوشت از ره داوری — که عیسائیان را ده خودسری
دران خودسری خود دلیش ریش بود — که در سر سر سربلندیش بود
گه خود خواست از کارشان کرد باز — ولی خود دلش بود در بند آز
بود چشم صیاد بر مرغ بام — که گر خیزد از بام افتد بدام

دگر نامهٔ همچو خرم بهشت
بکشور خدایان دیگر نوشت

که اندست ترکان حق ناشناس
بود جان عیسائیان در هراس

نه اندر جگر آب شان نی بجوی
نه تابی بر خسار شان نی بموی

رسد آه شان تا بچارم سپهر
ولی گوش ننهد کس از راه مهر

چه باشائی آید ز درگاه میر
نه باشا بود باشهٔ صید گیر

دلش در کمین نصارا بود
شکارش همه مرغ عیسا بود

دریغا که با اینهمه زور و زر
چسان بنگرد شان چنین خوار و زار

چه ما داد کشور کشائی دهیم
ازین بندگی شان رهائی دهیم

اگر صلح ما را سر جنگ نیست
وگر جنگ ما را ازان ننگ نیست

نه من تنگ خواهم نه دولت ملال
ولیکن بترکان دهم گوشمال

اگر بابت عالی ندارد قبول
من و گوی و میدان اسلامبول

چو دیدند شاهان فرخنده خوی
که سر بر زده فتنه از چار سوی

فرستاد هر یک نکار آگهان
هنرمند دانا دل کاردان

که در باب عالی فراهم شدند
بکنگاش هم بزم و همدم شدند

سخن آمد از هر دری در میان
ولی هر یکی شد برین همزبان

که سلطان اگر داد دولت دهد | کسی را از اینان حکومت دهد

که هم کیش و هم دین ایشان بود | گر اینسان بود کار آسان بود

بدیرا اگر نیست این داوری | نه ما کس ندارد طمع یاوری

اگر روسیان نیست آمیزشم | وگر روسیان نیست آویزشم

برآشفت از رای شان خواندگار | که ما را بود بس خداوندگار

اگر حشمت یاری مرا هست از عزت | وگر شهریاری مرا هست از قوت

نه پابند ایمائی ایمای ما | نه وابسته رای کس رای ما

کجا رفت آن عهد و پیمان کجا | کجا رفت آن دین و ایمان کجا

کجا رفت آن عهد پنجاه و شش | کجا آن حیات و حیا و ریش و فش

ز آیین خود برنگردیم ما | نگردیم از سر چه گردیم ما

گشاد آنچه باید ز بست و گشاد | بفرمان ما جمله از دست داد

بششصد قریب است دوران ما | که این مملکت هست از آن ما

جهان جمله زیر و زبر کرده ایم | بشمشیر این ملک سر کرده ایم

ز ما هر که سر تابد افسر دهد | نه افسر که خود عاقبت سر دهد

نهد هر که سر پیش بخشیم تاج | نگیریم ساو و نخواهیم باج

۲۷

درین خانه بیگانه را بار نیست ‌‌ ور آید بمهر و وفا عار نیست

ز سلطان شنیدند چون این سخن ‌‌ پراگنده شد آن همه انجمن

بجاهای خود رفت هر یک شتاب ‌‌ شود محو انجم بر آفتاب

بماند الکزندر ازین در شگفت ‌‌ که آسان پی کار نتوان گرفت

چه دانست کان نونهال بلند ‌‌ به نخل کهن میرساند گزند

چه دانست کان کوکب خانه تاب ‌‌ بعالم فروزی شود آفتاب

چه دانست کان تازه مسند نشین ‌‌ سر خود رساند بعرش برین

چه دانست کاین نوبکار آمده ‌‌ دم کار چابک سوار آمده

چه دانست کاسکندر فیلقوس ‌‌ کمند افگند جانب دیورس

ولیکن ازان گفته تنگ آمدش ‌‌ که پا اندرین ره بسنگ آمدش

چو از جنگ هرگز گزیرش نبود ‌‌ بکف حیله جز تیغ و تیرش نبود

برآمد چو خورشید با عزم حزم ‌‌ بمیدان رزم از شبستان بزم

برآراست فوجی ز انجم فزون ‌‌ دم جان گرائی ز گردون فزون

ازین سوی سلطان بآهنگ جنگ ‌‌ کمر بست و شد بر جهان کار تنگ

بلشکر شکستن کله بر شکست ‌‌ که رنگ رخ مهر و مه در شکست

بهر سو فرستاد فرمان جنگ	که آمد سپه سوی میدان جنگ

آغاز جنگ روم و روس

دو جمشید لشکر بر انگیختند	بخون ریختن می بکف ریختند
دو اسکندر از راه ارزندگی	بخون کرده بر چشمهٔ زندگی
دو شمع از دو سو رخ برافروختند	نه پروانه‌ها خانه‌ها سوختند
دو صیاد گوئی که افکنده شست	که داند که ماهی که آرد بدست
دو لشکر روان شد بمیدان کین	بجنبش درآمد زمان و زمین
درآمد بجنبش دو فوج گران	دو کوه از دو سو گشته گوئی روان
شهنشه چو آمادهٔ کارزار شد	بیلغار خود هم بلغار شد
یکی داشت لشکر فزون از شمار	دگر سرکشان را بخود کرده یار
ز سلطان کسانیکه سر تافتند	بپابوس او سروری یافتند
بدرگاه او در پناه آمدند	ستم کرده و دادخواه آمدند
چو انجم ز خورشید رو تافته	به بیم امن را جا یافته
بدریای دنیوب آمد چو شاه	بماهی گرفتن چو رخشنده ماه
مر این شور و غوغا بسلطان رسید	که سیلاب سختی بعمان رسید

۲۹

بجنبید از جا در آن اضطرار | که می داشت چون کوه هرگز قرار
زالوان بمیدان رفتار شکوه | که کوه است و کی جنبد از جای کوه
بعبد الکریم از ره سروری | اشارت شد از درگه قیصری
که با لشکری همچو سیل دمان | شود سوی دریا چو دریا روان
بفرمان سلطانی آن هیلتین | بر نیوب چون ابر شد قطره زن
تو گوئی که شد رهنما چو سیل | که موسی روان شد سوی رود نیل
دوید و رسید و رسانده باوج | ز صحرا بدریا حصاری ز فوج
گرفتند ترکان چنان راه را | که دلتنگ شد زان شهنشاه را
دو فوج از دو سو گشته پیکار کوش | دو دریای آتش در آمد بجوش
رسید از باران توپ و تفنگ | ز صحرا الپنگ و ز دریا [illegible]
برین جنگ و آهنگ چندی گذشت | که پیر فلک آن وزن در نوشت
ببستند بر آب بسیار پل | بسیلاب دادند بسیار پل
سبک بسته آن جسر آهن سیاه | ز ترکان نشد هیچکس سنگ راه
فرو بسته روئینه پا به آب | بزنجیرها بسته با هم شتاب
به سر آب تیز آهنی تیرها | برو بر است کرده بتدبیرها

٣٠

بدم آن عمارت بپایان رسید | قضا گفت شو آسمان شد پدید
بتوپ و عراده بخیل و ستور | ازو روسیان کرده ناگه عبور
ازین سو خدنگی و سنگی نجست | نه یک سینه خست و نه یک [illegible] شکست
ندانم که این تازه نیرنگ چیست | شنیده را ز جنگ اینهمه ننگ چیست
درانجا بود رای زن ادوری | که همجای خود هست سرلشکری
یکی از طمع افسران گشته کور | که افتاده در گور از [illegible]
فلک حرفتی طرفه ایجاد کرد | که در جنگ زرکار پولاد کرد
دگر اینکه سالار آن رزمگاه | بدین حیله و مصلحت داده راه
که گر لشکر روس زور آورد | ازان سو بدین سو عبور آورد
چنان حمله آرند بر روی شتاب | که یا غرق خون یا شود غرق آب
ولی مرد بیکاره [illegible] | همان میکند کان کند کردگار
سپاهی که در طالعش هست اوج | ز افواج بیشش بود [illegible] موج
کسی را که اقبال شد همرکاب | نه کوهش بود سنگ راه و نه آب
ازان پس چو روسی سپه پیش رفت | بهر جا که شد شهری از خویش رفت
چه گویم چها بر رعایا گذشت | تو گوئی ز سر آب دریا گذشت

۳۱

نه برگ گلی گلشنی سوختند
پی دانه خرمنی سوختند

نگاه غضب کرده هر سوی باز
در مهر بر روی هر کس فراز

اگر کاسکی ره ببازار برد
ز زن معجر از مرد دستار برد

اگر خارکش کرده تاراج گشت
وگر مطبخی برده چوب گشت

ستمها باهل وفا کرده شان
نه بر کس که بر خود جفا کرده شان

نه شرم از مسیح و نه ترس از خدا
نه عار از جفا و نه بیم از سزا

بدین ملک گیری چو میری کنند
تبرکان چرا خرده گیری کنند

خود این مملکت را بغیا دهند
ستم بین که تهمت تبرکان نهند

اگر داور این ست گر داد این
نه دنیا بماند بجا و نه دین

بلی پادشاهی شبانی بود
نگهبانی و گله رانی او

ز موری که پامال دوران شود
چه دانی چها بر سلیمان رود

ز کشور خدایان بود باز خواست
که کار جهان رانگردند راست

بیا ساقی آن می که زور آورد
دماغ جهان را بشور آورد

دمادم از آن می بده ساغرم
که با لشکر غم ستیز آورم

مقابلهٔ روم و روس در پلونه

دریغا که در خواهش ملک جم | جهانی بود تشنهٔ خون هم
کمانها بخون ریختن کرده زه | زبهر چه از بهر این چند ده
هوس سروران را کند پایمال | چه سرها رود در سر ملک و مال
بابرو گره بر جبین چین مزن | در کین مزن هین مزن هین مزن
دل پادشاهان بود ریش تر | که دارند حرص و هوا بیشتر
چو جا بر سر تخت زرین کنند | عجب نیست گر قصد پروین کنند
هوس راهبر چون بنمرود شد | بسوی فلک رفت و مردود شد
کجا تا کجا راند این مشت خاک | باب و بآتش سمک تا سماک
هوس هر کجا دانه خرمن کند | بخواهد که پروین بدامن کند
گذارش گر داستان ستیز | بدینگونه نوک قلم کرده تیز
که چون روسیان هر طرف ریختند | بهر ناحیت فتنه انگیختند
برآشفت سلطان ازین دار و گیر | بفرمود و بنوشت فرمان دبیر
که سالار عثمان جنگ آزمای | زایوان بمیدان شود ره گرای
برآراست اسپهبد صف شکن | قشونی ز ترکان شمشیرزن
همه کاردان و قواعدشناس | چو ایمان خود جمله محکم اساس

قطعه

همه نوجوانان لاهوت پوش — بخاکستری جامهٔ آتش فروش
بدشمن کشی جمله صاحب شکوه — پر از کژدم و مار مانند کوه
بفرهنگ و آهنگ و ناموس ننگ — سبق برده در جنگ از اهل فرنگ
براه شکار آنهمه درع پوش — چو صیاد پیوسته دامی بدوش
پیاده سواره چه شیخ و چه شاب — نه آن را شمار و نه این را حساب
پیاده چو آب و سواره چو باد — باعدای نوح و باشرار عاد
بطرز فسون پیشگان وقت کار — بیکدست مهره بیکدست مار
گهی مهره از کیسه بیرون نهند — گهی مار را بر هوا سر دهند
سپهبد هم از شوق روز نبرد — سلح بر تن خویشتن بست کرد
زره را نیفگند در بر ز ننگ — سراپا شده دیده در راه جنگ
برش راز بهر بیان عار بود — قراگند هم در بر اوش بار بود
ازان از سپر گرد دوشش کنار — که می بود در سایهٔ کردگار
سپر را که داغ دل انگاشتی — همه نقطهٔ باطل انگاشتی
نخستین سوی باب عالی شتافت — اجازت طلب کرده و بار یافت
چو بیتاب تیر از کمان دار ماند — ادب یکقدم پیشتر زان براند

کمان کرد از راستی تیر را
که بوسید خاک در میر را

چه خود خواندگارش بخویش خواند
تو گویی ز فرشش بعرشش رساند

بسی رفت در کار تا دیرگاه
نیایش نبا باشا نوازش ز شاه

سپس بر کف شاه بیعت گرفت
زمین را ابوسید و رخصت گرفت

بصدق و صفا از ره کسب نور
درآمد چو ماه و برآمد چو هور

بپشت هیولی برآمد شتاب
چو آب خاک و چو آتش آب

درآمد بسوی پلو نه دمان
قضا در رکاب و قدر در عنان

حصاری بگرد وی از خاره ساخت
بیکباره محکم تر از باره ساخت

بکند از یکت آورا رجمند
یکی کنده بر گرد آن کنده مند

ز کوی و برزن بدشمن گرفت
نه باسیم و زر بل باهن گرفت

بهر پایه لشکری را گذاشت
بهر لشکری افسری را گذاشت

بهر افسری اژدها پیکری
بهر اژدها پیکری لشکری

بهر سوی آن کنده توپی بزرگ
چو بالای چاه اژدهای سترگ

چنان توپها با چنین تاب و تب
بگردون گرداننده راس و ذنب

از آنها چو پیلی و آن پای پیل
که خرطوم پیلی ببالای پیل

تو گوئی که دریای دوزخ تمام	شده باز بر عاصیان صبح و شام
شهنشه ازان سوی با جبرلان	برآراسته لشکری از یلان
ملیکوف دیگر گوی اسکوبلوف	بلشکر کشی برکشیدند نوف
بسی افسران دگر بیشمار	نه صد نی دو صد بل هزاران هزار
جهانبان و لشکر جهان در جهان	عنان در عنان و سنان در سنان
همه نیزه بازان گردن فراز	به بهرام خونخوار سرگرم راز
بنوک سنان در فلک رخنه گر	به تیر و کمان بر هوا جان شکر
به تیر و سنان حمله شیر اوژنان	چو شیران به حمله در نیستان
برآورده از توپها پیش روی	یکی آهنین باره از چار سوی
دهن کرده وا توپها همچو غار	که از وی برآیند افعی و مار
تو گوئی نهنگان دریای شور	گرفتند و بردند آنجا بزور
که گوید که توپ افعی خفته است	که این فتنه را اژدها گفته است
زنند آتش این اژدها پیکران	بسوزند چون کاه کوه گران
رفلها چو مار و چو سوراخ مار	در و مهره چون کژدم نیش دار
غذا ایش شب و روز آهن بود	که آهن دل و آهنین تن بود

شود نرم در روده پولادگی | کند خورده را همچنان بازقی

نشسته دلیران به پشت گرنگ | چو چقماق کش جا بود بر تفنگ

اشارت چنین شد بفرمان شاه | به اشباه و اسپهبدان سپاه

که یکبارگی بر بلوچ زنند | که همچون بلو نه زهم بشکنند

اگر ارمنی بود و گر حبشی | برآورده بازوی آهنکشی

قدم بر قدم بر کف بکف | کمر در کمر کش بکش صف بصف

بهر ترکتازی شلنگی زدند | بهر جست و خیزی تفنگی زدند

نمانده کسی یکقدم پیش و پس | همه همره و همتک و همنفس

چنان گشته از هر طرف گرم فر | که دست از عنان رفته و پا ز سر

نکردند در حمله یکدم درنگ | سپهبد زدی بانگ و اسپه تفنگ

گهی خفته بر خاک مانند مار | گهی ره گراینده چون سوسمار

گهی راست گه خم چه برنا چه پیر | گهی چون کمان گاه مانند تیر

گهی حلقه مانند ماری شده | گهی گرد همچون حصاری شده

کفل بر کفل گاه باهم چو گور | پی هم روان گاه مانند مور

دو صد فیر کردند بر یک نفیر | برآورده بم را باهنگ زیر

ازین سوی ترکان طاعت گذار — بکار خداوند سر گرم کار
وضو کرده هر یک بخوناب خویش — بشوق سجودی سر افگنده پیش
نمازی بخون جامها ساخته — دل از مهر و آز هم پرداخته
گهی در رکوع و گهی در سجود — گهی در قیام و گهی در قعود
یکی گرم سعی و یکی در طواف — یکی فدیه گردیده خود در مصاف
شمرده محراب شمشیر را — رسانده بر عرش تکبیر را
به هنگام کار یکه تکبیر کرد — نه شمشیر میکرد ونی تیر کرد
چنان سوی شمشیر عریان شدند — که گوئی هم آغوش حوران شدند
روان و در افتاده در آتش و آن — یکی در سقر شد یکی در جنان
زبس آتش افروزی رزم و روس — شده رزمگه قبله گاه مجوس
بهر گوشه هندی رزآویز و تیز — یکی در کمین و یکی در ستیز

تحسین شهنشاه زار جنگ و پیکار

شهنشاه روزی بعرض سپاه — زخرگاه آمد سوی قلب گاه
زبان در زبان هر طرف دید و گفت — گران تا گران صف بصف دید و گفت
دریغا که با اینهمه ساز و برگ — باین تیغ و تیر و باین درع و ترگ

باین یال و گوپال این برز و باز | نمی آید از دست تان هیچ کار
پلو نه نه خار است نی بیستون | چرا گشته چون تیشه سرها نگون
گران هست آتش شما موج آب | بکوشید کاتش نشیند شتاب
ز طعن شهنشاه و تشنیع وی | چو شد رنگ شان زرد و رخ پر خوی
چو دارا بهر یک مدارا نمود | نهان آنچه بود آشکارا نمود
که فردا بیاری اقبال و بخت | بکوشید در کار و پیکار سخت
بنالید هر یک که تا زنده ایم | شه و حکم شه را بجان بنده ایم
به بینی که فردا چها میکنیم | چه پیکارها بر بلا میکنیم
شهنشه قوی دل چو شد زان سپاه | شد از رزمگه جانب خوابگاه
بیا ساقی آن می که هوش آورد | بیک جرعه خونم بجوش آورد
بمن ده که تنها بگردون زنم | بخورشید تابان شبیخون زنم

شب آمدن در رزمگاه

چو خاقان چین را حبش کرده زیر | بسی لعبت چینی آمد اسیر
ازان دلربا لعبتان شگفت | به چیره جای خاقان گرفت
کواکب درخشان و شب تیره بود | چو زنگی که در خنده دندان نمود

خزیده بسوراخها مار و مور | بر آسوده در آشیانها طیور
تبیره ز شوریدن آمد خموش | نقیبان برآورده هر سو خروش
شب از تیرگی همچو بیچاره بود | سگان را ز عوعو گلو پاره بود
فرو رفته شمشیرها در نیام | چو شیران پر حمله اندر کنام
دو لشکر برآسوده از ترکتاز | بآرامگه هر یکی رفته باز
شد از خواب و خور هر کسی تلخکام | که فردا همان آتش باشد بجام
یکی را ز دل رفته صبر و قرار | نمی برد خوابش درین اضطرار
که فردا چه بر روی کار آورند | چه سرها که بالای دار آورند
کرا جای باشد ببالای زین | کرا افکند آسمان بر زمین
کرا دست باشد نگارین بخون | کرا جامه در بر بود نیلگون
یکی بود بیدار چون بخت خویش | نیایش کنان سر در افکنده پیش
که یارب شبم را سحرگاه کن | درازست این قصه کوتاه کن
بصبح سعادت بشارتم بده | درین ظلمت آب حیاتم بده

فتحیابی عثمان پاشا سپهدار سلطان

چو فغفور چین سر ز خاور کشید | بعالم گرفتن علم بر کشید

نه آن زنگها ماند و نی پیل زنگ | ستردند ازین لوح فیروزه زنگ
دو لشکر بهم دیگر آمیختند | چو سیلاب سخت از دو سو ریختند
دو دریای آتش بجوش آمده | دو ابر سیه در خروش آمده
چه رومی چه روسی دو لشکر بهم | چو سیاره و ثابت افزون و کم
خروشیده از هر طرف طبل و کوس | که بیدار بخت شهنشاه روس
دهل زن بر روی دهل زد دو دول | که بدخواه سلطان خورد گوشمال
برون آمد از نای ترکی خروش | کزو خون ترکان در آمد بجوش
در آمد بهر زره درای درا | که ای مرد میدان بمیدان درآ
ز هر سو جرس نالها می کشید | که در سینه دلها ازان می طپید
نقیبان بهر سو خروشان چو میغ | که باشد کلید در فتح تیغ
سپیدان دو دیده از چار سوی | نگردد نهاری دنی شسته روی
خروشیده رعد و درخشیده برق | یلان چون نهنگان و گشته غرق
صف ژنده پیلان ستوه آمده | بپرواز چون کاه کوه آمده
ز هر سوی روسی سپه پر کرد | جهان را پر از فتنه و شور کرد
روان پیش پیش اژدها پیکری | چو انبوه گردم ز بیس لشکری

پس توپ میرفت هر یک دلیر | چو روبه که باشد بدنبال شیر
عنان بر عنان و کفل بر کفل | سنان بر سنان و رفل بر رفل
رفل کرده خالی و پر دمبدم | چو اهل کرم کیسهٔ پر درم
بدین رسم و ره بیش می تاختند | بهر داو صد مهره می باختند
قضا گر کسی از پا می نشاند | قدر دیگری را بجایش رساند
فلک بانگ میزد که یاران بپیشتر | سپه پیشتر می شد از پیشتر
رسیدند پیرامن دمیان | بگیرند تا دامن دمیان
زبس گوله و قاب گاه اوفتاد | هراسی بترکی سپاه اوفتاد
بیکبارگی میشکین در گرفت | زمین تا بچرخ برین در گرفت
باین در گرفتن که دلگیر بود | گرفتن مزن کان ز تقدیر بود
دل از دست اوند تیر افگنان | که کردند پهلو تهی چون کمان
شهنشه بکوهی چو خورشید هور | بکف دوربینی و دیدی ز دور
نظر کرد در طالع روس و روم | فرازه رصد همچو اهل نجوم
چو دید اینکه رومی سپه گشت پست | بر و لشکر روسیان یافت دست
گهی دشتها بر سرین میزدی | گهی پا بپها بر زمین میزدی

سپه آنطرف کوه‌ها می‌فکند | شه اینجا کلاه بر هوا می‌فکند

بنازم که ناخورده می مست شد | مگو مست شد بلکه از دست شد

بیلشکر افسری شاه را بر گرفت | که رومی ببین هیچو مه در گرفت

ولی غافل از بخت فرخنده فال | که زود آید بیرون از وبال

سپهدار عثمان جنگ آزمای | خردمند دانا دل تیز رای

محیطی و چون کوه آتش بجوش | نهنگی بکف اژدهائی بدوش

نترسید از پشت گرمی بخت | که دیوار سست است و سیلاب سخت

یکی جامه سرخ در بر کشید | چو خورشید سر از شفق بر کشید

دوگانه ادا کرد و بگریست زار | سپه هم شد از گریه اش اشکبار

رخ از عجز مالید بر خاک پاک | کلید در فتح جستی بخاک

سپه مقتدی گشت او مقتدا | سپهبد دعا کرد اجابت خدا

ستایش کنان با رخ تابناک | چو شمشیر برداشت سر از خاک

ندانم بگوشش چه شمشیر گفت | که برخاست از جای و تکبیر گفت

ز جا جست و استاده شد بر رکیب | برعبی که بالای منبر خطیب

شترانش نپذیرفته او هر چه گفت | نه گوهر که گوش جهانی بسفت

بخورشید وهی برهٔ تکاور برزد | گهی در ازل بود و گه در ابد

گهی در یسار و گهی در یمین | گهی بر سپهر و گهی بر زمین

سمندش که می گشت در کوه و دشت | ز بس تیز رفت از جهان درگذشت

دگر بارهٔ بر شد بر خنگ دگر | درخشان درخشی حمایل بسر

ز بس بود با هم به رفتار سست | روان شد پس اسوار رخش نخست

برآمد دگر بر هیون سیوم | که طاؤس دم بود و پولاد سم

بدم اختری بود دنباله دار | کزان رو روش اختری شد رهنگار

بسم پتک آهنگران میزدی | که بر آهنین پیکران میزدی

درخشنده رخشی چو آذرگشسپ | که شیر آخور او سزد شیر اسپ

نه بهر چنین توسن شاهوار | ببالیست آری چنین شهسوار

سپهبد چو بر پشتش آرام یافت | فلک زین الف ران خود رام یافت

بدان محملی آمد سوی فوج روس | که داماد در حجله گاه عروس

قد دوتا شد کمان و قد گشت تیر | زمین گفت بالا فلک گفت زیر

گهی بر صف راست دیدی که فیر | گهی جانب چپ دویدی که گیر

گهی بر پسان بانگ بر زد که بس | گهی بر صف پیش راندی که پس

۴۵

که آمد بقلب و دلاسا نمود | عیان بهر آشکارا نمود
گهی بر صف ژنده پیلان دلیر | شدی حمله آور چو بر گله شیر
بیکسو به ابراهیم با تیغ و ترگ | بد اندیش اگر کرده دعوت بمرگ
بهر حمله قلب لشکر شکست | که بت‌ها براهیم آزر شکست
بیکسوی غالب بی از راه زور | بخندق شده سنگ راه عبور
سواری ز روسی سپه شد پدید | چو مغلوب نزدیک غالب رسید
یکی نیزه میداشت غالب بمشت | بنافش سپرد و بر آمد ز پشت
چنان سر بهوا پیش ربود از سمند | که افغان ز روسی سپه شد بلند
چو بر نیزه مرد گران ساق بود | بگو نیزه کان نخل وقواق بود
دلیران که بر توپ می ریختند | چو موران بجاری در آویختند
زدی هر یکی خویش را بر سنان | چو بر شعله شمع پروانگان
خدنگ و سنان خورده بر یکدگر | بذوقی که اهل هوس نیشکر
بترکی سپه بانگ برزد نقیب | که نصر من الله و فتح قریب
ز هر سوی ترکان بخونخوارگی | شده حمله آور بیکبارگی
یمین زد بر الیسر بر ایمن یسار | پیاده بر آورده گرد از سوار

۴۶

دو لشکر درآمیخت چون نار و نور — دو دریا یکی شد چه شیرین چه شور

بهم لطمهٔ طوفانی انگیختند — بهم لمعهٔ برقی همی ریختند

ولی استر روسیان گشت سست — که دل رفت از دست و از کار دست

نشد هیچ منصوبه سودمند — که اشکست فرزین و بی پیل بند

یعنی عثمان پاشا

سواری که میجست راه نجات — اجل اسب میراند بروی که مات

هر آنکس که میتافتی رو ز سیف — تفک میزدی تف بر ایشان که حیف

دل از دست دادند توپ افگنان — ولیکن سلامت نبردند جان

کس از دست آن تیز دستان نرست — بجز تیر کان جست و جانها نجست

بهر سو ز آسیب آن باد سخت — سر از تن فتادی چو سیب از درخت

ز بس گرز بر ترک و جوشن زدند — مگر سکه چون زر بر آهن زدند

یکی ناله سر کرد و دیگر تفنگ — گر این مشت بر سینه زد آن خدنگ

ز بس کشته شد پشته از خوب و زشت — نه جا در سقر ماند و نی در بهشت

از آن تیز دستان هنگام کار — چو مزدور کاهل اجل شرمسار

ز برگشتگیهای بخت زبون — شده رایت روسیان سرنگون

درآمد ز پا سرو موزون شان — علم گشته فوارهٔ خون شان

ای قامت — بلند گشته

لوای ظفر کرد ترکان بلند	که شد در جهان نام عثمان بلند
بسا کس شد از شربت مرگ سیر	بسا کس که آن زنده آمد اسیر
بسی خانه کان روز برباد شد	بجز اینکه زندان آباد شد

مضطرب شدن شهنشاه روس

شهنشاه چون از سر کوه دید	که روسی سپه را هزیمت رسید
فرو ریخت از چشم غمدیده خون	دلش خون جگر خون شد و دیده خون
در انداخت بر چهرهٔ خود نقاب	جهان تیره شد چون گرفت آفتاب
سبک از سر کوه آمد فرود	بلی آفتاب بر سر کوه بود
پی صید آهو در آمد دلیر	چه دانست کاهو کند صید شیر
بماهی گرفتن در افگنده شست	همش شست و هم رفت ماهی ز دست
رخ چون گلش زعفران زار بود	ولیکن لب از خنده بیزار بود

خبر دادن عثمان پاشا از فتحیابی بسلطان روم

سپهدار عثمان چو شد فتحیاب	غنیمت بدست آمدش بیحساب
بسر رشتهٔ تلگراف از مصاف	بسلطان خبر داد پاک از گزاف
که اقبال سلطان چو شد یار من	عدو کرد پی گم به پیکار من

زمهرش کسی را که عزت دهند	سزد گر چنین فتح و نصرت دهند
از ان مژده سلطان چو گل تازه شد	جهانی ز شادی پر آوازه شد
ز بس لایق سرفرازی شدم	مخاطب بعثمانِ غازی شد او
بیا ساقی آن داروی درد من	که گلگون کند چهرهٔ زردِ من
بمن ده که دل شاد و خندان شود	وزو بر من آتش گلستان شود

خالی شدن پلونه از عثمان پاشا

چه نیرنگ دارد جهانِ دو رنگ	که گه لعل و گه خیزد آتش ز سنگ
ز خمخانهٔ چرخِ بیجاده فام	یکی می بکام و یکی خون بجام
یکی را بود پای اندر رکاب	یکی را دهد جای اندر خلاب
دهد گرگ را پنجهٔ صید گور	سگان را بشیران در آرد بشور
خسان را بود روز بازارها	گل از خار می بیند آزارها
کند مشت صید پلنگی بچنگ و شام	بسی مرغ زیرک در آرد بدام
دلی نیست کز وی بآزار نیست	نه آزاده کو گرفتار نیست
گهی یوسفی را بزندان برد	ز زندان بر آرد بایوان برد
گهی صلح را جنگ گردد سبب	بود دارو تلخ بیمار تب

ز خونریزی آسایش آید پدید | شود خون چو فاسد بباید کشید
گشایش پدید آرد از بستگی | کند کار مرهم جگرخستگی
گذارنده سرگذشت نخست | چنین میگذارد سخن بر درست
که چون خسرو روس روسی شکست | بجنگ الکندر کمر باز بست
برابر دگر کرد دلبیخ و آستن | بفرمود لشکر بر آراستن
ز شهر و ده و دشت و دریا و بر | شده لشکری جمع بی حد و مر
بجائی کس از اهل لشکر نماند | دگر ماند جز پیر لاغر نماند
ز بس بود چندانکه پیک نظر | نشد ره سپر جز به تیغ و سپر
چه گاو سپهر و چه گاو زمین | ارابه کش آمد بمیدان کین
هوا آنقدر گرم شد از هجوم | که بگداخت سنگ مانند موم
ز انبوه [illegible] یسار و یمین | نیامد برون دست از آستین
شد از بسکه در عرصه گاه نبرد | زمین پر ز گردان هوا پر ز گرد
گل از خاک جای دمیدن نیافت | قطعه | نم از ابر راه چکیدن نیافت
دگر کرده گرد و پلوه هجوم | ستوه از هجوم آمد آن مرز و بوم
ز یک سوی روسی سپه صف بصف | کلهدار رومانیه یکطرف

به بستند بر رومیان راه را | گرفتند از هر طرف ماه را
ازان گشته بر رومیان کار تنگ | که آخر شده جمله سامان جنگ
نه بارود چند آنکه بهر مصاف | کند روزکی چند دیگر کفاف
تهی کیسها گشته از کار توس | ولیکن پر از شور سرها چو کوس
نه از خوردنی ماند در خوردشان | ولی همچنان نه ورنا وردشان
زنا خوردن از جان خود گشته سیر | بخون خوردن بدسگالان دلیر
نشد هیچکس بیدل از قحط نان | که خوردند بر سینه زخم سنان
تهی از علف آمد آن عرصه گاه | ستوران چون کوه گشته چو کاه
سپهدار عثمان چو این حال دید | بیکباره آتش زچشمش پدید
یکی با سران سپه شد دو چار | چنین کرد راز نهان آشکار
که در وقت طوفان و سیلاب بخت | ازین ورطه بیرون توان برد رخت
شدن غرقه در آب تیغ و سنان | بود بهتر از مرگ بی آب و نان
شود بخت اگر یار چون جبرئیل | دهد کوچه در راه ما رود نیل
بهر سو کنم حمله با این سپاه | اگر کوه باشد توان کرد راه
بسی رفت زینگونه گفت و شنفت | پذیرنده پذرفت و گوینده گفت

٥١

نماند چو در پرده آواز کوس | شد آگه ازین حال جاسوس روس
ازان حلقه آمد برون چون نظر | دوید و رسید و رساند این خبر
شهنشاه چون زان خبردار شد | تو گوئی که از خواب بیدار شد
برآراست فوجی برزین جرس | چو هفت آسمان تو بتو پیش و پس
جناحی برآورد با صد خروش | چو دیوار اسکندر از هفت جوش
ز فوج یمین و گروه یسار | کشیده چو در گنگ محکم حصار
به پرتاب تیری ز هر یکطرف | کشیده بدنبال هم چند صف
بهر پایهٔ لشکری بیحساب | بهر گام توپی بصد آب و تاب
بدنبال هر توپ از هر کار | بیکسو پیاده بیکسو سوار
ازانسوی رومی سپه در شتاب | چو بر صید دراج و تیهو عقاب
ز توپ و تفنگ انچه درکار بود | بسی از ارابه که پر بار بود
هم آنانکه مجروح بودند و زار | دگر رخت و اسبابها بیشمار
گرفتند و بردند همراه خویش | سپه از پس و توپها پیش پیش
چنان آمدند از پلونه برون | که از هر دو سو شد روان جوی خون
بروسی جناح آنچنان تاختند | که پیشینیان را بس انداختند

شده برهم از بسکه میدان کین ‌ ‌ ‌ یمین گشت اسیر شد اسیر یمین

زبس تیر و ناچخ دمادم زدند ‌ ‌ ‌ چو مژگان چه صفها که برهم زدند

نه از توپ بیمی ولی از تفنگ ‌ ‌ ‌ نه از اژدها ترس و نی از پلنگ

ز هر مورچالے گذشته چنان ‌ ‌ ‌ که از هفت خوان رستم داستان

چو بر قلب روسی در آمد شکست ‌ ‌ ‌ به یکبار ساقه کشادند دست

یکی صاعقه سر ز ساقه کشید ‌ ‌ ‌ بساق سپهدار عثمان رسید

در آمد سپهبد ز بالای زین ‌ ‌ ‌ تو گوئی فتاد آسمان بر زمین

فلک گرچه افکند اورا ز پای ‌ ‌ ‌ ولیکن چو پایش نشد دل ز جای

چو دیدند نام آوران و سران ‌ ‌ ‌ که از پا در آمد سر سروران

نمودند هر یک گزین ترکتاز ‌ ‌ ‌ بسوی پلو نه توان رفت باز

برین گفته هر یک بکار آمده ‌ ‌ ‌ ستیزه کنان ره سپار آمده

بناگاه جاسوسے آگاه کرد ‌ ‌ ‌ که بنگاه تاراج بدخواه کرد

چو از ما تهی یافت ملجای ما ‌ ‌ ‌ درون رفت و بشکست جای ما

پذیرا نباشد اگر قال من ‌ ‌ ‌ رسد لشکر اینک بدنبال من

که ناگاه آن فتنه هم رو نمود ‌ ‌ ‌ پراگنده شد هر طرف همچو دود

52

ملولستان از هر کنار آمده — که ابر سپه ژاله بار آمده

فرو ریخته روسی از هر کنار — بیک ده بده صد بصد یکهزار

چنان فوج روسی نمود ازدحام — که شمشیر نامد برون از نیام

شد آن فوج پرکار میدان جنگ — ز پرکار بر نقطه شد کار تنگ

سپهدار فرزانهٔ هوشمند — بدانش دران کار شد کاربند

بخود گفت کاین وقت فرزانگیست — که فرزانگی عین مردانگیست

نه پیچد سر از حکم تقدیر کس — ره سیل نتوان گرفتن بخس

بجائی که سودی نباشد بجنگ — نه جنگ ست آن بلکه ننگست و ننگ

چه حاصل که هنگام مردن مرا — بود خون خلقی بگردن مرا

خصوصاً کسانیکه از وقت کار — نه شب خواب و نی صبح کرده نهار

چرا لشکری را بکشتن دهم — همان به که خود را بدشمن دهم

گر آزرده دل خسته جانی شود — ازان به که ویران جهانی شود

بهر حال چون جنگ بهتر ندید — بجز صلح اصلاح دیگر ندید

بترکان بزد بانگ بس تند و تیز — که با بخت و طالع نشاید ستیز

کشیدند یکیک ز پیکار دست — نظر بر نشانها نه و پیکان بشست

دو لشکر برآسود از ترکتاز | در مهر از هر دو سو گشته باز
سپهدار روسی در آمد دلیر | چو شیری که آید بنزدیک شیر
بدو تیغ خود داد عثمان راد | که منت بجان جهانی نهاد
نهانی ازو خواست بهر سپاه | که کاهیده بودند مانند کاه
دویدند و رفتند از هر طرف | غلامان روسی طبقها بکف
کباب تر و نان گرد و پنیر | گرفتند و خوردند و گشتند سیر
شکم شد پر از خورد و دل پر ز درد | کشیدند هم آه و هم آب سرد
زبس گرم و سردی که دیدندشان | بدان خورد و نوش آرمیدندشان
فرستاد گردون چار اسپه شاه | که شد اختر روم را جلوه گاه
روان شد سپهبد براه نیاز | بپابوس شاه آمده سرفراز
شهنشاه بستود و بنواختش | بکرسی زر جایگه ساختش
بدست خودش داد شمشیر را | که شمشیر زیبد چنین شیر را
نشد بر کسی آشکار آن نهفت | شهنشه چه گفت او چه ازوی شنفت
چو این دولت تازه را شاه یافت | سوی تختگه شاد و خرم شتافت
سپهدار زانیز همراه برد | که دوران بدو این امانت سپرد

به آئین دانشوران یکقلم — که او کرد در صلح اصلاح هم

مثابخی باید همانا چنین — که بشکست صفرا چو سرکانگبین

چو صفرا و سودا بهم جمع بود — قضا هفت اندام اول گشود

سپس داد داروی نوشینه — که تحلیل شد درد دیرینه

بقیهٔ حال بعد از خالی شدن پلونه و صلح باهم

کجا رفتم از عرصهٔ کارزار — که باشد هنوزم بدان عرصه کار

سخن باز رانم ازان پای لغز — برون آورد کلکم از پوست مغز

که روسی سپه چون پلونه گرفت — جهان صورت بازگونه گرفت

بفوج سلیمان در آمد شکست — که مهر سلیمانیش شد ز دست

ز شب کاشیا شب برون آمده — ولی کس چه داند که چون آمده

رعایای قارص بدل کینه داشت — که مختار پاشا گذشت و گذاشت

بهر جای آورده روسی هجوم — چه در ارض روم و چه در مرز روم

خشک و تر ره روسیان کس نبیخت — بجز باد کس خاک میدان نبیخت

بهر جا که رومی سپه داشت جای — بآن های مردی نیفشرد پای

ز هر منزلی جنگ ناکرده رفت — ندانم چها در پس پرده رفت

ندانم خود این مصلحت بود شان | که سلطان به هنگونه فرمودشان

بسیج نبرد هست اینجا چو هیچ | بگفتار هر هرزه گوئی مپیچ

بر اندازه هر کس قیاسی نمود | که داند که در پرده پنهان چه بود

ولیکن شود این قدر آشکار | که بر صلح و اصلاح افتاد کار

بهم بخت و طالع چو دمساز شد | رهِ آشتی از دو سو باز شد

بسر رشتهٔ ائتلاف از دو سو | بجنبش در آمد رگِ گفتگو

دو قیصر بهم همزبان آمدند | سخنها بسے درمیان آمدند

فرستاد هر یک امینانِ خویش | که ظاهر کنند رازِ پنهان خویش

سخن چون طراز گذارش گرفت | گذارش سوادِ نگارش گرفت

سران از نگارش چو پرداختند | مسجّل بمهر و نشان ساختند

چو من خود نبودم بمیدان جنگ | چه گویم که باشد چه تاوانِ جنگ

که خواهد شد از بعد ازین سودمند | گر آسمان میرساند گزند

رخصت گرفتن عثمان پاشا از شهنشاه روس و آمدن در روم

شهنشاه را این بیان نیست کم | که نخچیر او دارد اندازهٔ رم

همان ماهیی کش در آمد بشست | بناچار بایست دادن ز دست

چو او کارهای جهان کرد راست | جهان داده خود از و باز خواست

بنا چار دستوری بار داد | که رخصت بعثمان سپهدار داد

نوازش بسی کرد در کار او | نمود آنچه آمد سزاوار او

ز بس شاد و خرم سپهدار شد | سهی سرو او شاخ پربار شد

سر عزت او بگردون رسید | که پابوس خدمت بجا آورید

سوی روم آمد از آن مرز و بوم | بهر سوی کرده هجوم اهل روم

دگر آب رفته بجو آمده | بگو آب جو آبرو آمده

همه فوج بحری بگاه سلام | سماک تا سما زد صلای بعام

گروهی بهر سو پدیده شدند | کواکب بنظاره خیره شدند

سپه هم بطبل و دَرا آمده | نوازندگان در نوا آمده

فلک انجم آورد بهر نثار | هوا لاله و گل بره کرد بار

چو از مرکب دودی آمد فرود | روان گشت گوئی که دریائی بود

نخستین بپابوس سلطان رسید | بلی قطره آخر بعمان رسید

مه و مهر را داغ بر دل نهاد | که سلطان به پیشانیش بوسه داد

بگو بوسه تمغای اخلاص بود | که تمغای عثمانی خاص بود

جهاندار از بسکه شد شادمان | جهان نیز شد از سر نو جوان

بهر منزلی کوس نوبت زدند | بهر محفلی ساز عشرت زدند

بهر خانه بزمی بر آراستند | بر امشگری زهره را خواستند

چو حاصل ترکان شد آسودگی | بیا سود کلکم ز فرسودگی

چو شمشیرها رفت اندر نیام | کشیدم زبان من هم آخر بکام

بیا ساقی آن می که مستی برد | نه مستی که از خود پرستی برد

بمن ده که جامی پر از می کنم | که طومار اندوه را طی کنم

خاتمهٔ کتاب

الا ای سخن سنج دانش پسند | زبان درکش و تن زن از چون و چند

قلم از ره نکته رانی گذشت | رگ ابر از درفشانی گذشت

زبان آوری تا کجا بی دریغ | ستیزه نباید چو شد کند تیغ

عنان درکش و نهی ابرش مزن | درین عرصه خود را بر آتش مزن

کمان را مکن زه که نخچیر نیست | نه نخچیر در جعبه یک تیر نیست

چه گویم که شرمم ازین گفته باد | بنا گفته عذرم پذیرفته باد

هنوزم بترکش دو صد تیر هست | جهان پر ز هر گونه نخچیر هست

هنوزم بود همچنان تیغ تیز | هنوزم همان دستگاه ستیز
زبان تا بگفتار شد رام ما | چه نخچیر کان نیست در دام ما
من این داستان را که بستم نگار | همانا زمانی بود یادگار
ز اخبار ها انچه اندوختم | سواد دل افروز افروختم
ز تقدیم و تاخیر من مگیر | کزو نیست اهل سخن را گزیر
چو بگرفت این نظم از من نظام | بنام آوزرانم برآورده نام
چو خود نام این نامهٔ قیصر ست | اگر قلب آن میکنی بهتر ست
مر این داستان را که خواهیم ما | بماند زما و نمائیم ما
ز آژرنگ نقش و نگار عزیز | همین بس بود یادگار عزیز
بسالش نوشت اینچنین کلک من | کزین نامه افزود قدر سخن
هزار و دو صد هست و پنج و نود | که دادم درین نامه داد خرد
امیدم چنان هست از کردگار | که باشم بر آهش مدام استوار
بود آرزویم ز درگاه او | که رو بر نگردانم از راه او
بیا ساقی آن بادهٔ پیشین | که ماندست باقی ز دور پسین
بمن ده که تاراج هوشم کند | بتاراج هوشم خموشم کند

تاریخ انتقال سلطان عبد العزیز خان و ذکر تخت نشینی سلطان مراد خان و کشته شدن دو پاشا دران عهد بطرز تخرجه تدخله نتیجه طبع مصنف علام دام فیضه العام

سلطان عبد العزیز از حکم قضا	برخاست ز تخت و گشت نالهٔ خود را
بنشاند مراد را بجایش چو خدا	گردند فدای اسرار ارادت وزرا

۱۲۹۳ھ

تقریظ از نتایج فکر علم افراز معرکه سخن شناس مولوی عبد العلی مدراسی

ای جلوهٔ بزم و رزم اورنگ	زیر و بم ساز او بود یک آهنگ
آوازهٔ مهر دان وانگارهٔ قهر	گر شورش چنگ هست و گر شورش جنگ

آنکه بفرِ تیغ باهیچهٔ لوای عرش سای ظهور مصطفوی ظلمت کشای روم و شام گردیده بطنطنهٔ جلال سایه شبرانش آوازهٔ کوس کاوسیان فرو نشانیده آنکه علی از ذو الفقار کرامت فرمود + عزیز را خامهٔ وقایع نگار حوالت نمود تا آنچه از تیغ خونریز غازیان رومی گیرد رنگ اظهار و نقش اعتبار پذیرد خاصه درین ایام که وابستگان دولت عثمانی از حلقهٔ اطاعت بدر جسته و روس تار و پود عهد بسته از هم گسسته صدای طبل جنگ بگوش آمد و خون جان نثاران بجوش و خدیو تونس لشکری بکمک فرستاده اطاعت را سعادت پنداشت خدیو مصر فرزند عزیز از کار سلطانی عزیز داشت خواجه عزیز الدین عزیز از هند برخاسته جرأت از فردوسی همت از نظامی خواسته تیغ زبان بر آب داد و کمند خیال تا آب رخش اندیشه بجولان در آورد + و گرد از میدان بر آورد زهرهٔ افراسیاب آب گشته از نوک خامه چکید + و هوش رستم رنگ شد

وازروی شاهنامه به پیش گلش دم تقطیع اشعار آن کرد که شمشیر ترکان بالشکر روس و خیالش با مضامین جنان آمیخت که با وحشی و من کلمهٔ اسکندر فیلقوس با نقش اعوج بیان با تیغ کرد با بتان بدم همراز و خامه اش از دوات در قلم و دره جبل اسود آیت افزاید مضامین رنگین اند از هم کوی فوج در فوج رومیان آشفته رویی گلفروش سواد شکین را حرم ماهان صف بصف روسیان بماتم خود سیه پوش بنام ایزد بهار این نامه نگاشته خاک کشتگان سنبل و ریحان کاشته یارب در جهان معنی زبتمغای سلطانی و در جهان مشرف بعطای یزدانی باد خان والا شان ذو المفاخر محمد عبد الرحمن خان شاکر این نامه را دستور العمل سخن دیده بطبعش دستوری داد چشت بر دیده و دل روشن سواد آن نهاد مثنا محرر این تقریظ و محشی آن فروغانی کلام فروغ تخلص عبد العلی نام تاریخ تصنیف و طبعش سروده حوالهٔ قلم نموده ام

قطعهٔ تاریخ تصنیف

حبذا نظم عزیز الدین عزیز	آنکه در ملک سخن زد طبل و کوس
جوهر شمشیر ترکان شد عیان	شد فرامش داستان گیو و طوس
سال تصنیفش رقم کرده فروغ	هست حال معرکهٔ روم و روس
	۱۲۹۵ هـ

قطعهٔ تاریخ طبع

طبع شد تا جنگ روم و روس تصنیف عزیز	کز سوادش گشت روشن دیدهٔ کیکاوس را
پیش این افسانه نو دفتر پارینه دان	داستان رستم دستان و گیو و طوس را

از صریر خامه شور شها همه از با نشست — پست گردد آواز شهنا بانگ طبل و کوس را
سال طبعش چون بپرسیدم ز هاتف ای فروغ — گفت نامی نامه باشد جنگ روم و روس را
۱۲۹۶ھ

ایضاً از نتایج طبع سخن سنج معنی آفرین جناب خواجه نور الدین

طبع شد این نامه تصنیف عزیز الدین عزیز — آنکه هر حرفش بود بر دانش آموزش دال
جوهر تیغ جوانمردی که کان شد عیان — بازی طفلانه آمد داستان پور زال
قصهٔ رستم کجا و حملهٔ ترکان کجا — جنگ ماضی را تفاوتها بود از جنگ حال
سال طبعش از سروش غیب جستم زد ندا — هست قیصر نامه نامی نامه ای اهل کمال
۱۲۹۶ھ

ایضاً از کلیل الخاطر محمد عبدالرحمن شاکر

هست قیصر نامه جنگ روم و روس — کان بنظم آورده خوش علامه
آفرین بر دست و بازوی کسی — کاین چنین نقشی کشید از خامه
زد رقم شاکر بسال طبع آن — جنگ روم و روس شد شهنامه
۱۲۹۶ھ

اشتهار

چونکه این کتاب حسب منشای قانون بستم سنه ۱۸۴۷ عیسوی داخل رجستر سرکار گورنمنت انگلشیه گردیده امید که کسی بدون اجازت راقم قصد طبع آن نکند فقط

وجه مهر و دستخط بر خاتمه

برای سند این معنی که کتاب هذا مطبوع مطبع نظامیست مهر و دستخط مهتمم ثبت گردید

محمد روشن خان حنفی
محمد عبدالرحمن بن حاجی

[illegible]

جدول خلاصہ تواریخ سلاطین روم تا عہد سلطان عبد الحمید خان خلد اللہ ملکہ

نمبر	اسمای سلاطین	سنہ ولادت	سنہ جلوس	مدت سلطنت	مدت عمر	سنہ وفات
١	سلطان عثمان خان اول	٦٥٧ ہجری	٦٩٩	٢٧	٦٩	٧٢٦
٢	سلطان ارخان	٦٨٧	٧٢٦	٣٥	٧٥	٧٦١
٣	سلطان مراد خان اول	٧٢٦	٧٦١	٣١	٦٥	٧٩١
٤	سلطان بایزید خان اول	٧٦١	٧٩١	١٤	٤٤	٨٠٥
٥	سلطان محمد خان اول	٧٨١	٨١٦	٨	٤٣	٨٢٤
٦	سلطان مراد خان ثانی	٨٠٦	٨٢٤	٢٦	٤٩	٨٥٥
٧	سلطان محمد خان ثانی	٨٣٣	٨٤٢	٣٦	٥٣	٨٨٦
٨	سلطان بایزید خان ثانی	٨٥١	٨٨٦	٣٢	٦٧	٩١٨
٩	سلطان سلیم خان اول	٨٧٢	٩١٨	٨ / ٨ ماہ	٥٤	٩٢٦
١٠	سلطان سلیمان خان اول	٩٠٠	٩٢٦	٤٨	٧٤	٩٧٤
١١	سلطان سلیم خان ثانی	٩٢٩	٩٧٤	٨	٥٣	٩٨٢
١٢	سلطان مراد خان ثالث	٩٥٣	٩٨٢	٢٠ / ٨ ماہ	٥٠	١٠٠٣
١٣	سلطان محمد خان غازی ثالث	٩٧٤	١٠٠٣	٩	٣٨	١٠١٢
١٤	سلطان احمد خان اول	٩٩٨	١٠١٢	١٤	٢٨	١٠٢٦
١٥	سلطان مصطفی خان اول	١٠٠٠	١٠٢٦	١ / ٣ ماہ	٣٢	١٠٣٢
١٦	سلطان عثمان خان ثانی	١١٣	١٠٢٧	٤	١٩	١٠٣١

نمبر	اسامی سلاطین	سنہ ولادت	سنہ جلوس	مدت سلطنت	مدت عمر	سنہ وفات
۱۷	سلطان مراد خان رابع	۱۰۲۰	۱۰۳۲	۱۷	۲۹	۱۰۴۹
۱۸	سلطان ابراہیم خان اول	۱۰۲۴	۱۰۴۹	۹ / ۸ ماہ	۳۴	۱۰۵۸
۱۹	سلطان محمد خان رابع	۱۰۵۱	۱۰۵۸	۴۱	۵۳	۱۱۰۴
۲۰	سلطان سلیمان خان ثانی	۱۰۵۲	۱۰۹۹	۳ / ۸ ماہ	۵۰	۱۱۰۲
۲۱	سلطان احمد خان ثانی	۱۰۶۲	۱۱۰۲	۳ / ۸ ماہ	۴۴	۱۱۰۶
۲۲	سلطان مصطفیٰ خان ثانی	۱۰۷۴	۱۱۰۶	۸ / ۹ ماہ	۴۳	۱۱۱۶
۲۳	سلطان احمد خان ثالث	۱۰۸۴	۱۱۱۵	۲۸	۶۵	۱۱۴۹
۲۴	سلطان محمود خان اول	۱۱۰۸	۱۱۴۳	۲۵	۶۰	۱۱۶۸
۲۵	سلطان عثمان خان ثالث	۱۱۱۲	۱۱۶۸	۳	۵۹	۱۱۷۱
۲۶	سلطان مصطفیٰ خان ثالث	۱۱۲۹	۱۱۷۱	۱۶	۵۸	۱۱۸۷
۲۷	سلطان عبد الحمید خان اول	۱۱۳۷	۱۱۸۷	۱۶	۶۶	۱۲۰۳
۲۸	سلطان سلیم خان ثالث	۱۱۷۵	۱۲۰۳	۱۹	۴۸	۱۲۲۳
۲۹	سلطان مصطفیٰ خان رابع	۱۱۹۳	۱۲۲۲	۱	۳۰	۱۲۲۳
۳۰	سلطان محمود خان ثانی	۱۱۹۹	۱۲۲۳	۳۲	۵۶	۱۲۵۵
۳۱	سلطان عبد المجید خان	۱۲۳۹	۱۲۵۵	۲۲	۳۸.	۱۲۷۷
۳۲	سلطان عبد العزیز خان	۱۲۴۶	۱۲۷۷	۱۶	۴۷	۱۲۹۳
۳۳	سلطان مراد خان خامس	۱۲۵۶	۱۲۹۳	۳ ماہ	۰	عزلت گزین حال
۳۴	سلطان عبد الحمید خان ثانی	۱۲۵۸	۱۲۹۳	۰	۰	تخت نشین حال

[illegible]

قطعهٔ تاریخ طبع قیصرنامه

حالِ جنگِ روس با سلطانِ روم
چون عزیزالدین به قیصرنامه گفت

گوهرِ مضمونِ نو با آب و تاب
رشکِ فردوسی بسلکِ نظم سفت

سالِ طبعِ این گلِ رشکِ بهار
گفت شاکر نامهٔ قیصر شگفت

۱۲۹۶

رسالهٔ قافیه

از اجلّهٔ تصنیفات مولانا جامی

قدس سرّہ بغرضِ افادۂ عام

در مطبع انتظام پریس واقع پراگی جہولی طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد از تیمن بموزون ترین کلامے که قافیه سنجان انجمن فصاحت بدان تکلم نمایند یعنی
ستایش و نیایش حضرت واجب العطا یا جل جناب جلاله عز [illegible] لطفه کبنه کماله و بعد
از توسل بمطبوع ترین مقالی که عندلیبان چمن بلاغت بدان ترنم نمایند اعنی درود
و تحیت سرور کائنات صلواة الله علیه و علے آله و اصحابه نموده می شود که این
مختصر نسبت و افی بقواعد علم قوافی که بموجب اشاره بعضی از احبا و اصحاب و
اعزه احباب صورت تحریر و سمت تقریرے یافته و امید واری بعنایات حقیقت
حضرت باری چنانست که بسعادت اصغا سرور و محظوظ و بعین رضا منظور و
ملحوظ گردد ❁ چو گل بخنده در آید لب اهل ز نشاط ❁ اگر نگاشتن لطفش وزد

نسیم قبول + ومن الله العون بکل مامول والوصول الی مسئول مقدمه

در ردیف وقافیه بدانکه قافیه در عرف شعرائے عجم عبارت است از
تمام انچه تکرار آن در آخر جمیع ابیات واجب باشد یا مستحسن بشرط آنکه مستقل نباشد
در تلفظ بلکه جزو کلمه باشد یا بمنزله جزو کلمه وبعض تمام کلمه آخر را قافیه گویند - وبعض
حرف روی را **در ردیف** کلمه را گویند یا بیشتر که بر سبیل استقلال در آخر همه ابیات
بعینه مکرر شود وشعر مشتمل بر ردیف را مردف خوانند واین خاصه شعرائے عجم است
بدانکه حروف قافیه نه است چنانکه گفته اند ؎ روی وردف وقید و
بعد ازان تاسیس ؛ دخیل وصل وخروج ومزید ونائره دان **روی** حرف
آخرین اصلی است از قافیه یا انچه بمنزله آن باشد چون لام درین بیت ؎
در ازل نقش تو بر تختهٔ گل دید و دل ؛ دید و پائے دل بیچاره در رفت بگل **ردف**
الف و واو - و یاے ساکن را گویند بشرط آنکه پیش از روی واقع شده باشد
بے واسطه متحرک و حرکت ماقبل ایشان از جنس ایشان باشد و گاه باشد که حرکت
ماقبل واو - و یا از جنس ایشان نباشد - چنانکه خیر - و - دیر - و سیر - و - ثور - و - دور
و غور - و هر قافیه که مشتمل بر ردف باشد - آن را مردف خوانند بسکون دال پس اگر در میان
روی و ردف حرف ساکن در نیامده باشد آنرا مردف به ردف مفرد خوانند چنانکه درین
بیت ؎ اے از بنفشه ساخته گلبرگ را نقاب ؛ وز شب طپانچها زده بر روی آفتاب

واگر ساکن واسطه شده باشد. آن ساکن را ردف زاید گویند والف و- واو- ویا
را ردف اصلی نامند وآن قافیه را مردف مرکب خوانند- چنانکه گفته اند ؎
از بسکه تنم آتش عشق تو گداخت ٭ نتوان تنم از شمع همی باز شناخت - وحروف
ردف زاید شش است چنانکه گفته اند ؎ ردف زاید شش بود اے ذوفنون ٭
خا و را و سین و شین و فا و نون - چو ساخت و سوخت و ریخت - و کارد و خورد
و کاست و پوست و زیست و داشت و گوشت و بافت و کوفت و نفیت دخواند
وماند و دانگ و مانند آن - در ردف در قافیهٔ فارسی چون واو - ویا باشد-
بر دو گونه است معروف و مجهول - معروف آنست که ضمه ماقبل واو و کسره ماقبل یا
اشباع تمام کرده باشند - چون پور و پیر مجهول آنکه اشباع تمام نه کرده باشند
چون شور و شیر بس احسن بلکه واجب آنست که معروف و مجهول را در یک شعر جمع
نکنند- چنانکه کمال سعید جمع کرده است رباعی با دل گفتم تو بارے ایدل کی ٭
کز من دوری بیا ز من نزدیکی ٭ دل گفت که با دهان و زلفش عمریست ٭ تا میسازم
به تنگی و تاریکی - و گاه باشد که یاے مجهول را با کلمهٔ عربی که اماله کرده باشند جمع
کنند چنانکه انوری گفته است ؎ تا ماه رُویم از من رخ در حجیب دارد ٭ نز
دیده خواب دارم نی دل شکیب دارد - **وقید** حرف ساکن را گویند
غیر ردف که پیش از روی باشد بے واسطه چون نون درین بیت - ؎

؎

چو زسر وقت صبوح از افق برآرد چنگ ؎ زمانه تیز کند ناله مرا آهنگ - و حروف

قید در فارسی ده است - چنانکه گفته اند ؎ گر حروف قید را گیرند یاد ؎ نیست در لفظ

عجم افزوده تر یاد + با و خا و را و زا و سین و شین ؎ غین و فا و نون و ها باشد یقین

چون ابر و صبر و بخت و تخت و درد و گرد - و بزم و رزم - و دست و مست - و دشت

وگشت - و مغز و نغز - و سفت و گفت - و بند و پند - و چهر و مهر - و اگر بناے قافیه بر عربی

نهند رعایت قید در جمیع حروف لازم است - چون رعد - و وعد و بکر و فکر و حبیب

و عیب و امثال آن **تاسیس** الفی را گویند که در میان او - و روی یک حرف

متحرک واسطه باشد - و قافیه موسسه آن ست که این الف تاسیس را در جمیع

ابیات رعایت کنند چنانکه اسمعیل اصفهانی گفته است - در قصیده که مطلعش اینست

؎ ای آنکه لاف مے زنی از دل که عاشق است ؎ طوبی لک ار زبان تو

با دل موافق است - و شعراے عجم بر خلاف فصحاے عرب رعایت تاسیس را

واجب نمے دانند - بلکه مستحسن مے شمارند - **دخیل** آن حرف متحرک را

که در میان تاسیس و روی واقع شود - چون شین و فا در بیت گذشته **وصل**

حرفی را گویند - که بروے الحاق کنند و روی به سبب وے متحرک شود چون میم

درین بیت ؎ من به بوے تو هوا خواه نسیمم ؎ کو ز بوے تو خبر دارد و من

بے خبرم - **خروج** حرفی را گویند که بوصل پیوندد - چون میم درین بیت ؎

ہا ہیچ کسان کوے یاریم ما سوختگان خام کاریم - **مزید** حرفے را گویند
که به خروج پیوندد - چون شین درین بیت ؎ علی عینیه جبین الله چه چشمان
سیاه مستش چه مژگان سنان آسا چه مرد افگن نگاه مستش - **نایره**
یک حرف را گویند - یا بیشتر که بمزید پیوندد - چون میم و شین درین بیت ؎
آن مه که بچشم مهر دیدستمش وز جمله نیکوان گزیدستمش - **فصل در بیان حرکات**
حروف قافیه بدانکه حرکات قافیه شش است - چنانکه گفته اند ؎ رس
و اشباع و حذو و توجیه است - باز مجری و بعد از وست نفاذ - **رس** حرکت
ماقبل تاسیس را گویند - و پوشیده نیست که آن غیر از فتحه نخواهد بود - **اشباع**
حرکت دخیل را گویند - و آن بیشتر کسره باشد - چنانکه گذشت و فتحه نیز آید -
چنانکه ظهیر گوید ؎ بگذشت ماه روزه بخیر و مبارکی پر کن قدح ز باده گلرنگ
زادگی و ضمه نیز در آید چنانکه درین بیت ؎ اے گشته مرا نرگس شوخت
تغافل زلف تو گرفته است ز سر رسم تطاول - **حذو** حرکت ماقبل ردف
و قید را گویند چون فتحه کار و بار - و بخت و تخت - و هر گاه که قافیه مشتمل بر حرف
قید موصوله باشد اختلاف حذو جائز بود - چنانکه کمال اسمعیل گفته است - **رباعی**
گر سوز توام یک نفس آهسته شود از دود دلم راه نفس بسته شود در دیده
ازان آب همی گردانم تا هر چه نه نقش تست ازان شسته شود - **توجیه**

حرکت ماقبل روی ساکن است ونشاید که مختلف گردد - مگر وقتیکه روی

متحرک بود بسبب حرف وصل - چنانکه انوری گفته در قصیده که مطلعش اینست

ای مسلمانان فغان از جور چرخ چنبری ٭ وز نفاق تیر وقصد ماه وسیر

مشتری - سامری وعنصری را قافیه ساخته است **مجری** حرکت روی را گویند

واختلاف آن اصلا جائز نیست **نفاذ** حرکت وصل است - وقتیکه خروج بدو

پیوندد - چون حرکت یا درین بیت تا چند سنگ لاخ غم افگنیم ٭ وز

سنگ ستم شیشهٔ دل بشکنیم - ودر شعر فارسی لازم نیست که حرف وصل متحرک

باشد چنانکه درین بیت ما عاشق روی نیکوانیم ٭ دیوانهٔ شکل مهر وانیم

حرکت خروج ومزید را نیز نفاذ خوانند - چون حرکت میم وشین درین بیت

تا کی بخون دیده دل پردریم شان ٭ از ره برون روند به ره آوریم شان

فصل از باب این صناعت هر قافیه را که در تقطیع آخر او دو ساکن پیاپی

شود مترادف خوانند - آن قافیه را که در آخر او یک حرف ساکن باشد اگر

پیش ازان ساکن یک متحرک است - وماقبل آن متحرک ساکن باشد آنرا

متواتر گویند - واگر دو متحرک است آنرا متدارک خوانند - واگر سه متحرک است

آنرا متراکب گویند - واگر چار متحرک است آنرا متکاوس خوانند - وبنای

قافیه متکاوس در اشعار عجم نیامده است - ودر آن القاب درین بیت

مذکورات سه متراادف متواتر متدارک می خوانی ہو متراکب متکادس لقب
قافیہ دان ۔ فصل چون حرف روی ساکن باشد وحرف وصل با او پیوستہ
نباشد ۔ آنرا مقید خوانند ۔ واگر حرف وصل بدو پیوستہ باشد آنرا مطلق خوانند
وروی مقید اگر از حروف قافیہ ہیچ حرف دیگر نداشتہ باشد آنرا مقید مجرد خوانند
چون سرور ۔ و دلبر ۔ واگر داشتہ باشد بہ آن حرفش نسبت کنند ۔ مثلاً مقید بردف
یا بحرف قید گویند ۔ وروی مطلق اگر از حروف قافیہ ہمین حرف وصل داشتہ
باشد ۔ چون سرورے و دلبرے آنرا مطلق مجرد گویند ۔ واگر حرف دیگر از
حروف قافیہ داشتہ باشد بہ آن حرفش نسبت کنند چنانکہ مطلق بقید وردف
وخروج ومزید ونائیرہ گویند فصل سہ عیوب قافیہ چار است با دگیر از تا
سنا و ایطا و اقوا وبعد ازان اکفا اقوا اختلاف حذو و توجیہ را گویند
چنانکہ دور و دُور ۔ حَبت وحُبت ۔ وپَر وپُر را در یک شعر جمع کنند اکفا بہ تبدیل
حرف روی است ۔ بحرفے کہ در مخرج نزدیک بہ او باشد ۔ مانند احتیاط
واعتماد وازین قبیل است جمع کردن میان حرفہاے عربی وعجمی چنانکہ رگ
وسگ را باشنگ و حک جمع کنند ۔ وچپ را باطرب وامثال آن ۔ واینہا
بغایت ناپسندیدہ است ۔ سنا در اختلاف ردف است چنانکہ زمان و
زمین در یک قافیہ جمع کنند ۔ وشعراے عرب اختلاف ردف را در

در واو یا جائز مے دارند چنانکہ عمود و عمید را در یک شعر جمع مے آرند۔ و این در
اشعار ایشان بسیار است ایطا اعادہ کردن قافیہ است۔ و آن بر دو گونہ است
جلی و خفی جلی چنانکہ نیکوتر۔ و زیباتر۔ و افسون گر۔ و ستمگر۔ و ازین قبیل است
نون مصدر چون گفتن و شنیدن۔ و حروف جمع چون الف و نون۔ در یاران
و دوستان۔ و الف و تا در صفات و کائنات و ہا۔ و الف در لالہہا و غنچہا
و الف و نون صفت چون گریان و خندان و یاے تنکیر چون دستی و مردی
و دال استقبال چون دہد۔ و برد۔ و نون تخصیص چون زرین و سیمین و بالجملہ
ہر چہ در آخر ابیات صریحا بیک معنی مکرر شود۔ خواہ یک حرف باشد یا بیشتر
از قبیل ایطاے جلی است نشاید کہ بناے قافیہ بران نہند و اگر ضرورت افتد
در قصیدہ بیش از دو۔ یا سہ نتوان آورد بقدر آنکہ تکرار قافیہ جائز داشتہ اند
و این نوع را قافیہ شایگان گویند۔ و ایطاے خفی چون دانا و بینا و آب و گلاب
و این را جائز داشتہ اند چنانکہ درین ع اے گل رخسار تو۔ بردہ ز روے
گل آب۔ صحبت گل سارہا۔ کردہ بہ بوئے گلاب ختم۔ قافیہ بر دو
قسم است معمول و غیر معمول۔ غیر معمول آنست کہ بے آنکہ در و تصرفے کنند۔
شایستہ آن باشد کہ قافیہ واقع شود۔ و معمول آنست کہ بہ واسطہ تصرفے
شایستہ آن گردد۔ و آن تصرف گاہ بر ترکیب دو لفظ باشد چنانکہ

سین و تاے است مثلاً بواسطۂ ترکیب با لفظ پیدا و امثال صلاحیت آن پیدا
کند که با خواست و راست در یک قافیه جمع شود - چنانکه درین بیت ۔ ؎
در آئینۂ روے تو کہ بینم راست ٭ انوار تجلیٔ الٰهی پیداست - و گاه به تجزیه
یک لفظ - چنانکه کمال اسمعیل لفظ کارد را در قصیده نوشته که مطلعش اینست ؎
بر تافته است بخت مرا روزگار دست ٭ تا نم نمے رسد بسر زلف یار دست ۔
قافیه ساخته است - بر وجهی که حرف دال را از جانب ردیف اعتبار کرده است
و میگوید ؎ خصم شتر دل تو چو قربان همی کند ٭ زین روی سر ذابح آهیخته کارد است

تمت

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔